



چون مستمعین دانشجویان پزشکی درین مجلس اکثریتی دارند، باید عرض کنم که در تاریخ فرهنگ ایران، مسأله خوابگاه و شبانه‌روزی دانشجویان پزشکی بسیار کم مطرح شده است، البته بیشتر کسانی که حکمت و فلسفه می‌خواندند یک درس کلی طبابت و پزشکی هم داشته‌اند ولی اصولاً آن کس که طبیب می‌شد در مطب و در بیمارستان طب را می‌آموخت. توضیحاً عرض کنم که آموزش پزشکی اصولاً در تمام طول تاریخ یک آموزش خانوادگی و ارثی بوده است، بدین معنی که فرزندان از پدران روش پزشکی را می‌آموختند و پزشک می‌شدند.

شاید تعجب کنید که در عصر کنکور و روزگار انتخاب اصلح، من می‌خواهم از روش قدیمی آموزش پزشکی دفاع کنم. حقیقت آنست که فرزندی که در خانه پدر از پنج سالگی بیمارار را می‌دید و با حالات آنان آشنا می‌شد، در ده سالگی به کمک پدر نبض می‌گرفت. شب و روز خونریزی‌ها را می‌دید و هرگز از آن نمی‌ترسید و استفراغ بیمار حال او را بهم نمی‌زد، و از تشریح مرده نمی‌هراسید، در هیجده و بیست سالگی آدمی می‌شد که خودش یک پا می‌توانست حکیم و طبیب باشد، در حالی که امروز وقتی ما دانشجوی هیجده ساله قبول شده در کنکور را به اطاق تشریح می‌فرستیم، بسا که روز اول بیهوش شود و دچار غشیان شود، و من دهها دانشجو می‌شناسم که ترک پزشکی کردند و به رشته‌های دیگر رفتند به خاطر اینکه روز اول تاب دیدن اطاق عمل یا رؤیت یک منظره خون دماغ را نداشتند. این روش تعلیم، پزشکی را در خانواده‌ها

ارثی می‌کرد، و ما داشته‌ایم خانواده‌هایی مثل یوحنا و بختیشوع طبیب که قرن‌ها پدر بر پسر طبیب شده‌اند، و در کرمان خانواده‌ای است به اسم نفیسی، از اولاد حکیم نفیس بن عوض که در عصر الغیغ طبیب بود، و اولادش را من نسل به نسل در کتب تاریخ کرمان پیدا کرده‌ام که طبیب بوده‌اند چه در عصر صفویه و نادری و قاجاریه و پهلوی، تا امروز که صدها طبیب به نام نفیسی در کرمان و اصفهان و تهران داریم.<sup>۶۵</sup>

از طرف دیگر شغل طبابت و پرستاری شغلی است که باید خانواده‌ها را مکلف کرد که هر کدام به تعداد نفرات خانواده یک تن به این شغل بسپارند و باید در واقع یک نوع «بُنیچه بندی»، مثل روزگار قاجار در کار سپاه - برای پزشکی هم کار کرد تا بیمارستانها خالی نماند و مردم در تنگنای پزشکی و خدمات پرستاری نیفتند.

به هر حال، مقصودم آنست که خوابگاه دانشجویی در قدیم برای علم پزشکی نبود یا کمتر بود و بچه‌ها در خانه پدر این فن را می‌آموختند اما در روزگار کنکور که بیشتر دانشجویان از ولایات قبول می‌شوند احتیاج احساس خوابگاه بیش از پیش می‌شود، و ما در امیرآباد کریدرهای بسیاری داشتیم که اختصاص به دانشجویان طب داشت.

من تقریباً هر سه چهار نوع مراحل مراکز شبانه‌روزی و خوابگاهی را گذرانده‌ام و بنابراین اگر اظهارنظری درین مورد بکنم پر از روی بی‌اطلاعی نیست، در مرحله اول از سال ۱۳۱۶ - که ۱۳ ساله بودم - در سیرجان، که ده فرسخ از پاریز فاصله داشت - به صورت پانسیون خانگی زندگی کردم. مرحوم آقا حسن فصیحی و همسرش یک سال مرا نگاهداری کردند. سه سال بعد، یک اطاقک در خانه‌ای گرفتم و به هم اطاقی یکی از همدیها - خواجه نصرالله نام که اینک روی در نقاب خاک کشیده تا ۱۳۲۱ / ۱۹۴۲ در سیرجان دوره اول دبیرستان را خواندم.

سال بعد پس از توقف کوتاهی در خانه مرحوم حاجی طالب لاری، در شبانه‌روزی دانشسرای مقدماتی کرمان تخت در یک اطاق ۱۲ نفری داشتیم، هم درس می‌خواندیم و هم شام و نهار می‌خوردیم.<sup>۶۶</sup>

۶۵- من شرح احوال این خانواده را در مقدمه تذکره صفویه کرمان نوشته‌ام (صفحه ۱۷۰ و ۴۲۰).

۶۶- خاطره آن روزی را که شبانه‌روزی دانشسرای مقدماتی کرمان افتتاح شد، من طی نامه‌ای به تاریخ چهارم آذرماه ۱۳۲۴ ش / ۲۵ نوامبر ۱۹۵۵ م - سالهایی که تازه جنگ جهانی داشت تمام می‌شد - از کرمان، برای پدرم در پاریز نوشته‌ام. برای اینکه سبک نگارش پنجاه سال پیش بنده را هم دیده باشید، و هم از جهت اینکه نوع شبانه‌روزی و برنامه آن را در چهل پنجاه سال پیش اطلاع حاصل کنید، عین آن نامه را که در کاغذهای مرحوم پدرم - حاج آخوند پاریزی - باقی مانده بود، برای شما نقل می‌کنم. خالی از تفریح نیست:

ابری مهربان

با قلبی مملو از امید و شادی این نامه را حضور شریف تقدیم می‌دارم.

دیشب (شب پنجشنبه اول آذر) مراسم افتتاح دانشسرای شبانه‌روزی بعمل آمد. ساعت دو بعدازظهر

چون شاگرد دوم شده بودم - به خرج دولت شاگرد اول و دوم دانشسرای مقدماتی را به طهران می‌فرستادند، در تهران، ناچار به یکی از مدارس قدیمه پناه بردم. باید بگویم بهترین معلمین ما آنها هستند که در محیط شبانه‌روزی بار آمده‌اند. این سفر، همان سفری است که شب اول ورود به تهران را در گاراژ حسینی سرچشمه (که هنوز هم به همان اسم و همان صورت باقی است) به روز آوردم (شهریور ۱۳۲۵ / ۱۹۴۶ م) و طبق معمول روستائی یک جفت ملکی نو که

بود که ما از خانه بطرف دانشسرا روان شدیم پس از ساعت درس چهار بعدازظهر عصرانه چای صرف گردید. ساعت ۴/۵ در اطاق بازی که بتصدی این جانب اداره می‌شود بازی پینگ‌پنگ و شطرنج و نرد شروع و انجمن‌مان نیز که تحت نظر من اداره می‌شود انجمن خود را تشکیل داد و اعضاء انجمن معرفی شدند بازی پینگ‌پنگ و شطرنج تا ساعت ۶ ادامه داشت و راستی منظره تماشائی و بهجت‌افزا تولید کرده بود گروه‌گروه شاگردان با لبهای خندان، با چهره‌های بشاش به بازی مشغول بودند. ساعت شش زنگ مطالعه زده شد. این مطالعه برای همه اجباری است و تمام باید در سالون اجتماعات دانشسرا که امروز معظم‌ترین سالونهای کرمانست اجتماع کنند مطالعه یک ساعت و نیم طول دارد. عموم شاگردان در پرتو چراغ برق، به مطالعه مشغول هستند. این مطالعه گرچه طولانی است ولی برای امثال من خسته‌کننده نیست گرچه گروهی از شاگردان از آن ناراضی بودند ولی باز بحکم اجبار در بحر مطالعه فرو رفته بودند.

زنگ هفت و نیم زده شد. این زنگ برای شکم‌پرستان مزده‌ئی بود که از بهشت می‌رسید. همه با قلبی مسلو از شادی در حالیکه قاشق و چنگال نقره در یک دست و آبخوری در دست دیگر بود داخل اطاق غذاخوری شدند. بوی مطبوع غذا به مشام می‌رسید و دل را رونق می‌داد. پیشخدمتها با شتاب مشغول چیدن سفره بودند. این یکی تمکدان می‌آورد و آن یکی غذا میکشید، و دیگری آب در لیوانها می‌ریخت. غذای دینب ما چلو با خورش سبزی و مقداری (دسر) بود. همینکه بشقابها پر از غذا شد همه پشت میزها قرار گرفتند. قاشق اول بعضی هنوز بدهان نرسیده بود که صدای اتمبیلی شنیده شد و بلافاصله آقای کسروی رئیس محبوب فرهنگ، با خانم محترمشان پیاده شده و به اطاق غذاخوری آمدند. از چهره متبسم و صورت گشاده آقای رئیس معلوم بود که منتهای مسرت را آتش درک می‌کردند. موهای سفید ایشان که نماینده یکدنیا تجربه و دنیادیدگی بود در برابر نور فوق تالو خاصی داشت و قیافه مهربان و چهره خندان خانم ایشان دلیل بر یک دنیا مهر و محبت مادرانه بود غذا با نهایت اشتها صرف می‌شد و آقای رئیس به همه تعارف می‌کردند یکی خورش کم برداشته بود گفتند که بیشتر بردارد و ضمناً خواهش کردند که همه بقول خودمانها مثل توی خانه خودشان غذا بخورند آقای کرباسی دبیر ورزش که یک جوان شایسته است و با من نهایت مهربانی و لطف را دارد و مخصوصاً خواهش کرده که یک جلد از کتاب خود را با او بدهم برای ما غذا تقسیم می‌کرد:

یک معترضه هم بگویم: نامه‌ئی که شما برای آقای رئیس فرهنگ فرستاده بودید چون صبحها می‌بایست ساعت هفت و عصرها نیز تا ساعت ۷ در مدرسه باشیم خودم شخصاً نتوانستم به ایشان برسانم. ناچار آنرا با پست شهری فرستادم و در آن خاطر نشان کردم که بواسطه کثرت کار تحصیلی رسیدن بخدمت ایشان میسر نبود.

از کاشان به دو تومان خریده بودم، شب پشت در اطاق گذاردم - به دلیل اینکه طبق رسم ولایت خودمان، هیچوقت کفش را به داخل اطاق نمی بردیم - به احترام قالی ها؛ و آن شب هم چنین کردم و فردا صبح که در اطاق مسافرخانه را گشودم، متوجه شدم که گیوه ای نیست.

صاحب مسافرخانه وقتی خبر شد به من و همسفرم گفت: بچه ها، اگر بخواهید اینطور در تهران زندگی کنید فردا خودتان را هم خواهند برد. این نخستین درس من از تهران بود. یکی از

دیشب هنگام صرف غذا ایشان از آقای صرانی و پورحسینی پرسیدند که باستانی کدام یک از این شاگردان است: آقای پورحسینی معرفی کردند ایشان فرمودند که من خیلی علاقه به او دارم و باید با پدر او نیز یک محبت خارج از اندازه ای دارم و کاغذی منظوم نیز از ابوی ایشان رسیده است که باید جواب بگیریم. آقای پورحسینی جواب دادند که خود او هم کتاب پیغمبر دزدان را به چاپ رسانده و ضمناً گوشزد کردند که من نسبتاً ذوقم بد نیست. آقای رئیس فرهنگ مایل شدند که یک جلد از آن کتاب داشته باشند و نیز بی اندازه اظهار لطف فرمودند و قرار شد که روز شنبه یک جلد از آن کتاب بدست ایشان تقدیم دارم و سپس یک سخنرانی مفصل درباره دانشسرا ایراد فرمودند.

شام تمام شد و آقای رئیس با خانمشان و آقای یاسانی مدیر اوقاف و آقای ارجمند حسابدار و عده دیگر از آقایان که حضور داشتند خارج شدند. ساعت هشت و ربع زده شد و شاگردان در باشگاه پراکنده شدند. صدای تار آقای نظامی که یکی از ساززنهای درجه یک کرمان و شاگرد دانشسرا بگوش می رسد یکی از دوستان خوش آواز هم دستگاه ابوعطا می خواند. منظره شاعرانه ای بود و تا ساعت ۹/۵ طول کشید. ساعت ۹/۵ زنگ نماز زده شد و همه بادای فریضه مشغول شدند.

ساعت ۱۰ زنگ خواب را زدند. برای هر نفر یک تختخواب، یک نوشک نرم، دو نازبالش و دو پتوی تمیز داده اند.

همه به خواب رفتند و صدای شرخر یکی پس از دیگری بگوش می رسید. صبح ساعت شش بیداری زده شد. همه از خواب برخاسته پس از نظافت و ادای فریضه ساعت ۶/۵ به ورزش اجباری مبادرت کردند و یک ساعت تمام با ورزشهای ژیمناستیکی گرم کننده با سرمای صبح مبارزه کردند.

ساعت ۷/۵ ناشنای با چای و شیر و کاکائو صرف شد و ساعت ۸ همه به اطاق درس رفتیم.

ساعت ۱۲ ظهر برای ناهار بسالن غذاخوری رفته ناهار خوردیم غذای ما کتلت و آش بود. ساعت چهار نیز عصرانه چای صرف و ساعت ۷/۵ شام صرف شد و سپس اشخاص غریب برای آمدن به شهر از دانشسرا اجازه گرفته به خانه روان شدند زیرا شب جمعه است و همه کارهائی دارند. و اینک که ساعت ۱۰ است این نامه را من از خانه حاج طالب خدمت شما می نویسم. سخن به درازا کشید. یک برگ روزنامه خواهم فرستاد. شما را خسته کردم و والده را نیز که حتماً متن نامه را برایش خواهید خواند متأثر نموده ام. ایشانرا سلام برسانید. بابوها و عمه ها و حاج عباس - عمه ها حسین، سکینه بچه ها را دعا برسانید. کفش برای شما خریده ام کسی نیست بیاورد.

دوستان (حسین شمس میمندی) در مدرسه شیخ عبدالحسین حجره داشت. این مدرسه از ثلث اموال میرزا تقی خان امیرکبیر زیر نظر شیخ عبدالحسین طهرانی ساخته شده و شامل یک مسجد و یک مدرسه وسیع است در بازار کفاشهای طهران.

شب‌های راشد درین مدرسه و مسجد هنوز در خاطر بسیاری از مردم طهران هست، ماه محرم را مرحوم راشد شبها درین مسجد سخنرانی داشت و از فرسنگها راه مردم برای شنیدن می‌آمدند و جای سوزن انداختن در مسجد و مدرسه باقی نمی‌ماند.

دو سال درین مدرسه حجره داشتیم. حوض وسط مدرسه مورد استفاده همه وضوگیران بازار بود. طلبه سالخورده‌ای هم آنجا حجره داشت

متولی مدرسه مرحوم ثابت آدم نجیبی بود که مزاحمتی برای محصلین فراهم نمی‌کرد. مشتق رضاقلی سرایدار مدرسه - از بقایای قزاق‌های محمدعلی شاه - در کمال قدرت مدرسه را اداره و حفاظت می‌کرد.<sup>۶۷</sup>

پس از دو سال بیتوته درین حجره - یک روز به ما خبر دادند که می‌توانیم خود را به امیرآباد - کوی دانشگاه برسانیم. انتقال به کوی دانشگاه در طهران خود داستانی دارد که شنیدنی است.

این امیرآباد در ابتدا یک دهکده اردوگاه سربازان امریکائی بود که در جنگ دوم تا سال ۱۳۲۵/۱۹۴۶ م. در آن حضور داشتند. پس از جنگ و خروج سربازان امریکائی، دکتر علی‌اکبر سیاسی رئیس وقت دانشگاه تهران به فکر افتاد که آنرا خوابگاه دانشجویان سازد. شاه قبلاً خیال داشت بر روی ۱۸ هزار متر زمین، خوابگاهی در غرب دانشگاه ایجاد کند، ولی دکتر سیاسی به او توضیح داد که این کافی نیست و مسأله امیرآباد را مطرح کرد.

این دهکده در آن وقت تأسیسات برق و لوله‌کشی و تصفیه آب داشت و استخراجشنا و ماشین یخ‌سازی و حمام و سایر وسایل زندگی مدرن را داشت - که همه در ایران بی سابقه بود<sup>۶۸</sup>

۶۷- داستان اطاف مدرسه شیخ عبدالحسین را همان وقت بر شعر آوردم و به صورت قصیده‌ای خطاب به دکتر شایگان وزیر فرهنگ در روزنامه پولاد مرحوم تربتی چاپ شد.

|                                       |   |
|---------------------------------------|---|
| مرا به گوشه این شهر کلبه است حقیر     | چه کلبه‌ای که در آن از حیات گشتم سیر    |
| نه کلبه بل به حقیقت خرابه است که نیست | به جز خرابه مکان بهر مردمان فقیر        |
| شکست خورده بی و هر شکاف در دیوار      | به نام پنجره گردیده بهر باد مسیر الخ... |
| شعر در کتاب یاد و یادبود چاپ شده است. |   |

۶۸- کارخانه کوچک تصفیه آب را دم قنات امیرآباد قرار داده بودند و آب مستقیماً از قنات وارد منبع تصفیه می‌شد، و بر بالای دیوار تصفیه خانه نقش یک شتر را کشیده بودند و به انگلیسی نوشته بودند:

The Water is Life

برای اینکه خطری از نظر آلودگی و مسمومیت به آب وارد نشود، تمام آن منبع با سیمان پوشیده بود، و

وقتی امریکائیها رفتند، مخارج تأسیسات خود را از ایران مطالبه کردند و آن مبلغ دویست هزار تومان بود که دولت بودجه برای پرداخت آن نداشت، دربار آن را خرید و به دانشگاه داد.

یک روز به دانشجویان غیر تهرانی اعلام کردند که هر کس مایل است می تواند به امیرآباد برود، و من و چند تن از دوستان که مقیم مدارس قدیمه بودیم خود را به امیرآباد رساندیم. علت شتاب دانشگاه این بود که همانروزها مرحوم شوارتسکف مستشار نظامی و رئیس ژاندارمری ایران، به شاه گفته بود که چون امیرآباد خارج از شهر است، آنجا را به پادگان مرکزی ژاندارمری ببخشند و شاه نیز قبول کرد و به دکتر سیاسی گفت که از امیرآباد چشم پپوشد. دکتر سیاسی اول دستور داد که بچه‌ها هر چه بیشتر بتوانند خود را به امیرآباد برسانند و «یو»ها و کریدرها را اشغال کنند،<sup>۶۹</sup> سپس به حضور شاه رفت، خودش می نویسد. به شاه گفتم: اعلیحضرت امیرآباد را به دانشگاه مرحمت فرموده‌اید و همه سپاسگزار این عطیه ملوکانه هستند. اما تصور نمی فرمایند که باز پس گرفتن آن چه انعکاس نامطلوب و یأس آوری در دانشگاه خواهد داشت؟ ... مهندس جفرودی استاد دانشکده فنی به سرعت هرچه تمامتر خوابگاههای عمومی سربازان را تقسیم بندی کرد تا بتوان عده‌ای دانشجویان شهرستانی را که می دانستم به چه وضع نامناسبی در مسافرخانه‌ها جای گرفته بودند به امیرآباد فرستادم و سپس طی نامه رسمی توسط دفتر مخصوص شاهنشاهی به استحضار شاه رساندم که دانشجویانی که از هم اکنون از مسافرخانه‌ها و جاهای نامناسب دیگر به امیرآباد انتقال یافته‌اند از مزاحم شاهانه سپاسگذارند و به دعاگوئی مشغول می باشند. بدین ترتیب تصرف امیرآباد توسط دانشگاه تهران دیگر قطعی بنظر می رسید.

روزی شوارتسکف امریکائی از من وقت ملاقات خواست و وارد دفتر من شد و پس از

چاهای قنات را نیز با تخته‌های سیمانی بزرگ پوشانده بودند.

طهران هنوز لوله کشی نشده بود. روزها به نوبه یکی از چهارتن ساکنان اطاق مدرسه شیخ عبدالحسین، کوزه آب را بر می داشتیم و می رفتیم از خارج مدرسه - آب انبار پاچنار - در محله سید نصرالدین آب می آوردیم و دلخوش بودیم. درخت چنار بزرگی در وسط مدرسه بود محله هم به اسم پاچنار مشهور بود، و من همان روز هم در غزلی گفته بودم:

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| شنیده‌ام که از این کوچه یار می‌گذرد | به دل بگویی که آماده کار می‌گذرد   |
| صفا دهم گذرش را به آب دیده خویش     | اگر بدانم از این کوچه یار می‌گذرد  |
| میاد آن که گل از بلبلان نظر گیرد    | وگرنه سرزنش تسبیح خوار می‌گذرد     |
| ز سوز شمع گر آگه شوی نکو دانی       | که شب چگونه به شب زنده‌دار می‌گذرد |
| چنار مدرسه امروز کرنشی دارد         | که سرو قد من از پاچنار می‌گذرد...  |

۶۹- یو، ساختمانهایی بود به شکل U فرانسوی که ۱۱ یا ۱۳ اطاق بزرگ در سه ضلع آن ساخته شده بود و سقف آن با شمع کلفت قیراندود پوشیده بود. لوله کشی آب از داخل یوها می گذشت. وقتی دانشجویان به امیرآباد آمدند در هر «یو» سه چهار نفر منزل می گزیدند.

مختصر تعارف از کیف دستی اش پاکتی در آورد و روی میز من گذاشت. سر پاکت باز بود. نامه به امضای نخست‌وزیر احمد قوام و مضمونش اینکه: جناب آقای دکتر سیاسی رئیس دانشگاه، نظر به اینکه ژاندارمری کل کشور برای توسعه احتیاج به محل وسیع مناسبی دارد، و امیرآباد برای این منظور در نظر گرفته شده است، ترتیب انتقال و تحویل آن را به ژاندارمری کل کشور بدهید. بسیار متعجب و ناراحت شدم. شوارتسکف گفت ما با این افسران آمده‌ایم امیرآباد را تحویل بگیریم. من با کمال خونسردی و ملایمت گفتم:

- این کاری نیست که در عرض یکی دو ساعت یا حتی یکی دو روز انجام شود، مقدماتی دارد، از دیدن شما و آقایان خیلی خوشوقتم. مقدمات که فراهم شد اطلاع خواهم داد. این بگفتم و از جای برخاستم و دستم را به سوی شوارتسکف - که او هم ناچار از جای برخاسته بود - دراز کردم و به او همراهانش خدانگهدار گفتم... دفترم را ترک کردند.<sup>۷۰</sup>

فوراً به دفتر قوام رفتم و گفتم آمده‌ام تقاضا کنم این دستور را بلا اجراء نگهدارید. سپس گفتم: امیرآباد را که قبلاً به وزارت جنگ متعلق بود - شاه، با وجود مخالفت آن وزارتخانه، به دانشگاه بخشیده است. آیا خوش آمد است که شاه ببخشد و نخست‌وزیر پس بگیرد؟ قوام ملایم شد. گفتم استدعا دارم امر بفرمائید شوارتسکف پایش را از کفش دانشگاه که پر از سیخ و میخ است بیرون بیاورد و محل دیگری را برای ژاندارمری برگزیند. قوام پذیرفت و گفت اینهم بخاطر شما. بدین‌طریق به سرعت بناهای جدید در امیرآباد انجام گرفت و امروز این مرکز، یکی از معدود مراکز دانشجویی عالم است.<sup>۷۱</sup>

دکتر سیاسی به طعنه می‌گوید، به اعلیحضرت گفتم اکنون دانشجویان بسیاری از مراجع شاهانه - سیاست‌گزارانند و به دعاگویی مشغول می‌باشند، حقیقت آنست که امیرآباد و ساکنان آن هیچگاه با سیاست‌های شاهانه همراه نبوده‌اند، و هسته اصلی مبارزات درین مرکز بود که آنرا به «لانه زنبور» تشبیه می‌کردند، و آخرین دعاگوئی آن در ۱۳ آبان و ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ بود که همه

۷۰- این شوارتسکف، افسر مستشار آمریکائی، پدر همین شوارتسکف خودمان است که دو سال پیش پدر عراق را درآورد. شوارتسکف در لغت انگلیسی به معنی کلاه سیاه است - از نوع قزلباش خودمان. او مدتی در تهران بوده و بزرگ شده و تحصیل کرده تهران است و در خاطرات خود نیز به تفصیل یاد کرده است. دکتر سیاسی کمی خارج از ادب سیاسی امریکایی با این مستشار نیرومند رفتار و برخورد کرده، ولی مثل اینکه چاره‌ای نداشته و گرنه امیرآباد هم رفته بود به ناکجا آباد ژاندارمری.

۷۱- گزارش یک زندگی، دکتر سیاسی، ص ۱۷۴، این جزوه را چند سال پیش من خارج از ایران خوانده و نسخه برداشته‌ام. قوام بدین علت کوتاه آمده که میدانسته که چند سال قبل از آن واقعه ۱۷ آذر (انقلاب شیشه) هم از خوابگاه دانشجویان دانشسرای عالی در پشت بهارستان شروع شده بود. دانشگاه تهران در مرگ دکتر سیاسی مجلس پُرسه نگرفت، ولی حق این است که به جبران آن، یکی از سالنهای امیرآباد را به نام او نام‌گذاری کند.

از نمونه شبانه‌روزی‌های خصوصی، باید از شبانه‌روزی دبیرستان البرز نام برد که خصوصاً برای دانش‌آموزان شهرستانی که در آن مدرسه پذیرفته می‌شدند اختصاص یافته بود. این مؤسسه در ۱۹۱۸ م/ ۱۳۳۷ هـ اولین ساختمان خود را به نام ماکور میک‌هال McCormick Hall افتتاح کرد و میسیون امریکائی آنرا اداره می‌کرد، در ۱۳۱۹ ش/ ۱۹۴۰ م. مؤسسه کالج امریکائی - که مرحوم دکتر جردن آن را اداره می‌کرد، به اولیای ایرانی سپرده شد، و کتابخانه و انجمن‌ها و امور فنی و سازمانهای ورزشی در حیطه اداره آن بود.

در ۱۹۱۸ م/ ۱۳۳۷ هـ این شبانه‌روزی تنها ۲۶ دانش‌آموز داشت. در ۱۳۱۲ ش/ ۱۹۳۳ م. که ساختمان خانم هاری مور ساخته شد، توانست ۶۰ شاگرد بپذیرد و بیست سال پیش (۱۳۵۲ ش/ ۱۹۷۳ م.) ۲۳۳ تن محصل به صورت شبانه‌روزی در آنجا بیتوته می‌کردند.

دبیرستان البرز را بعد از مرحوم جردن - که مقررات سخت در مدرسه اجرا می‌کرد - آقای دکتر مجتهدی به عهده گرفت و تا اوایل انقلاب این شغل را به عهده داشت. شبانه‌روزی را مرحوم اسدالله موسوی ماکوئی اداره می‌کرد.

برای کلیه مخارج سالیانه محصلین که علاوه بر غذا شامل حمام و سلمانی و رختشویی و اتوکشی و برق و آب و تلفن و سوخت و روشنائی می‌شد، بیست سال پیش ۱۳۵۲ ش/ ۱۹۷۳ م. از هر دانش‌آموز سالی پنج هزار تومان، و تنها از محصلین پنجم و ششم پنج هزار و پانصد تومان دریافت می‌شد. دو پزشک و شش کارمند و بیست مستخدم این خوابگاه را اداره می‌کردند.\*

برنامه شبانه‌روزی البرز از ساعت شش و ربع صبح شروع می‌شد و بعد از ورزش و صرف صبحانه به کلاس مدرسه می‌رفتند. ساعت ۱۲ ناهار و پس از درس در ساعت ۲/۵ به مطالعه می‌پرداختند و ساعت ۴ عصرانه می‌خوردند، و آنگاه مطالعه و تفریح و ساعت ۲۰ شام و بعد شطرنج و سرگرمی و بالاخره در ساعت ۲۲ خواب. این برنامه‌ای است که از زمان جردن (۱۹۱۸ م/ ۱۳۳۷ هـ) شروع می‌شد و تا بعد از انقلاب هم ادامه داشت. بیست سال پیش ۴۸ دبیر ادبیات فارسی و ۴۷ دبیر ریاضی و ۳۷ دبیر فیزیک و ۳۲ دبیر شیمی و ۲۰ تن دبیر علوم طبیعی و ۲۵ تن دبیر زبانهای خارجی و ۲۵ دبیر علوم اجتماعی و ۳ دبیر خط و ۷ دبیر نقاشی و ۸ دبیر کاردستی و هفت دبیر ورزش در دبیرستان البرز کار می‌کرده‌اند.

۷۲- سالهای سال دکتر احمد بهمنش - استاد تاریخ دانشگاه تهران - سرپرستی دانشجویان را در امیرآباد به عهده داشت و دو ماه پیش، اواخر اسفند ۱۳۷۱ درگذشت. لازم بود که یاد خیری از این مرد خیرخواه کرده باشم.



جردن تا ۱۳۲۳ ش/ ۱۹۴۴ م. ریاست مدرسه البرز را داشت و درین سال مدرسه به دکتر محمدعلی مجتهدی سپرده شد، و او تا انقلاب اسلامی ایران به این کار ادامه می داد.

آن چهار سالی که این بنده ناززنده کثیرالتقصیر لازم‌التصغیر، به قول صاحب مزارات هرات، در امیرآباد بودم اغلب شبهای جمعه در سالن ناهارخوری دانشجویی، مجلس سخنرانی و شعر و بحث و انتقاد بود و اتفاقاً بیشتر این شبها من قطعات شعری به تناسب می خواندم، و گاه بود که استادان دانشگاه نیز دعوت دانشجویان را قبول کرده و شرکت می کردند، و تا آنجا که به خاطر دارم، داستان گل مصنوعی و طبیعی را در یک شب بهار خواندم که مرحوم سعید نفیسی و نصرالله فلسفی نیز در آن جلسه بوده‌اند.

گلی را چید گلوئی ز شاخی      مکانش داد در گلدان به کاخی  
گل نو چیده در گلدان چو شد باز      شد آن گلروی را همراز و دمساز  
در آن حجره که از گل چون ارم بود      گلی مصنوعی خوشرنگ هم بود  
گلی کز چربدستی‌های گل‌ساز      به گل گفتمی چو من هستم مشو باز....  
و قطعه شب یلدا را هم در یک شب یلدا برای دانشجویان خواندم در سه قسمت:

شب یلدا چه شب زیبائی است      شاید از قدرش عنوان دادن  
ای خوشا این شب بر مرکب وهم      به فلک رفتن و جولان دادن...

و قطعه‌ای را که اختصاصاً در شب عید نوروز خواندم و آن به مناسبت این بود که همان روزهای آخر اسفند، یک کارگر، هنگام کندن خار در پشت سیم‌های خاردار، مین منفجر شد و کشته شد:

کارگری در دم تحویل سال      وعده همی داد به اهل و عیال  
کاینک بایست کمی پا فشرد      و این شب عیدی پلوی نغز خورده<sup>۷۳</sup>...

هم چنین قطعه تفریحی که به مناسبت ترکیدن لوله آب گفته بودم. توضیح آنکه درست است که امیرآباد لوله‌کشی آب و برق و کارخانه یخ‌سازی و امثال آنها داشت، ولی البته برای محیط سربازی و موقتی ساخته شده بود. چنانکه فی‌المثل سقف ساختمانهای آنها با مشمع‌های قیراندود پوشیده شده بود و در تابستان که هوا گرم می شد قطرات قیر چکه می کرد و گاهی روی سر مهمان می چکید که مهمان ناچار بود موی سر خود را بچیند زیرا با هیچ آبی شسته نمی شد، و گاهی روی صندلی می ریخت و اگر مهمان غفلتاً روی آن می نشست به هنگام برخاستن جسارت است ممکن بود شلوار و جامه او یا پایین کشیده شود و یا پاره شود.

۷۳. اطراف امیرآباد سیم‌خاردار کشیده شده و تا پنجاه متر فاصله آن مین‌گذاری شده بود، اعلان مرگ را هم در همه جا آویزان کرده بودند با کله مرده و استخوان حنجره و دست، و کسی از آن حدود عبور نمی کرد. منتهی شبی نبود که صدای مین بلند نشود و پشت سر آن صدای فریاد کلیس کلیس سگی بلند نشود. آن کارگر هم ندانسته به خارکنی پرداخته بود.

هم چنین در زمستانهای سرد - مخصوصاً سال ۱۳۲۷ ش/ ۱۹۴۹ م. که برف سختی بارید و بسیاری از حوض‌ها شکست خورد<sup>۷۴</sup> لوله‌های آب ساختمان امیرآباد که روی زمین توی «بو» ها کشیده شده بود گاهی شکست می‌خورد و اطاق‌ها پر از آب می‌شد و آن سال چند بار شد، و شبی این شعر را که استقبال از غزل معروف حافظ است خواندم

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم    | ساکن ساده‌دل کوی امیرآبادم         |
| کس ندانست که از مدرسه ترکان باز     | تا درین دامگه حادثه چون افتادم     |
| خانه در شهر مرا بود بد اینجا هم بد  | یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم  |
| اعتصاب ار به میان آمده حرفش تو مرنج | چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم     |
| دوش می‌گفت رفیقی که ز دم سردی دی    | امشب ار لوله بسترکد ببرد بنیادم... |

در آن روزها محیط دانشگاه دارای استقلال داخلی بود و این استقلال تا حد بسیاری اجرا می‌شد، چنانکه وقتی در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ سوء قصد به شاه شد، و قرار بود بچه‌های توده‌ای دستگیر شوند، پلیس به امیرآباد نتوانست داخل شود، و تنها در اطاق پاسگاه و وسط راه بود که هنگام سوار شدن و پیاده شدن، بچه‌ها، دستگیر می‌شدند، ولی در عین حال جمع کثیری از دانشجویان مدتها در امیرآباد در اطاق خود ماندند و به شهر نیامدند تا اوضاع کمی آرام شد و نجات یافتند.

هم چنین در آن روز که دانشجویان در دانشکده ادبیات قدیم (زمان حکومت دکتر مصدق) شورای دانشگاه را در محاصره قرار دادند و یک روز تمام مُشْتِ پیرمرد را اجازه خروج ندادند و در واقع آنها را به گروگان گرفتند که اساسنامه سازمان دانشجویان دانشگاه را تصویب کنند، و آنان هم نکردند، هرچه پلیس از رئیس وقت دانشگاه تقاضا کرد که اجازه دهد وارد دانشگاه شود و بچه‌ها را متفرق کند، دکتر سیاسی موافقت نکرد. (و داستان آن را من در آسیای جوان نوشته‌ام)<sup>۷۵</sup> درین ضمن بعضی حرکات عجیب و غریب هم در کوی دانشگاه انجام می‌شد مثل تشکیل جمعیت مردم‌آزار ایران، که کارهای عجیب و غریب می‌کرد و مزاحمت ایجاد می‌نمود مثل گذاشتن میله‌های بلند آهن سیم زیر آن اتومبیل که دانشجویان را به دانشگاه می‌رساند، یا ریختن خاکاره و سریش سوراخ قفل دانشجویان در شب‌های سرد زمستان که خصوصاً دانشجویان پزشکی که آخر شب می‌آمدند و می‌خواستند به اطاق بروند، متوجه می‌شدند که کلید وارد قفل نمی‌شود، و امثال اینها که باز من آنرا همان وقت در روزنامه آسیای جوان نوشته‌ام.

۷۴- من در همان سال دو بیت گفته بودم که در توفیق به چاپ رسید:

|                             |                                  |
|-----------------------------|----------------------------------|
| بتا برف آمد و سرمسای دی ماه | جهانی را ناگهانی درهم افشرد      |
| بلورین ساق را نیکو نگهدار   | که بس مرمر در این سرما تَرکی برد |

۷۵- در همان روز گویا پدر یکی از استادان هم ناچار شده بود وضع حاجت را در یک گلبدان ادرار کند - مثل ظل السلطان (تلاش آزادی ص ۵۷).

امیرآباد شهرکی بود در بهترین نقطه تهران، برفراز تپه‌ای بلند، با آبی خوش، و به نظر من در اصل بزرگتر از سितه یونیورسیتیر پاریس بود، منتهی بر اثر بلند پروازیهای استقلال طلبانه دانشگاهی، هم‌چنین فریادهای «زنده باد مصدق» - که در سالهای ملی شدن نفت سرداد و تا آخر کار هم کوتاه نیامد، بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، یکی از زنانی که در سقوط مصدق نقشی مردانه بازی کرده بود - ادعای مالکیت نصف اراضی امیرآباد را کرد - که خود را از خاندان فتحعلیشاهی می‌دانست و به آن دودمان اعتضاد داشت، و بالتیجه رای توافق به دست آورد و نصف لی و نصف لک، بالمناصفه شهرک را تقسیم کردند و خیابانی که از وسط امیرآباد می‌گذشت، مرز این تقسیم‌بندی قرار گرفت، و تنها استخر شنا و یک زمین ورزش در شرق خیابان در مالکیت دانشگاه ماند - که اکنون چا پخانه دانشگاه آنجاست - بقیه زمینها تبدیل به محله‌ای شد آبادان، در حالی که تنها قبرستان امریکائیها... که سنگهای شهدای ارتش آمریکا در آن نهاده شده بود - خودش یک محوط وسیع بود که اکنون محل دانشکده اقتصاد است.

مقصود از بیان این مطلب اشاره به این نکته است که مراکز تجمع دانشجویی همیشه کفاره شرابخوریهای بی حساب خود را پرداخته‌اند. و یکی از آنها داستانی است که اینک محض نمونه برای شما خواهم گفتم:

بیای عیش مشرب، ناله‌ای از ساز غم بشنو شنیدی نغمه راحت‌نوی دردم بشنو<sup>۷۶</sup>

ما می‌دانیم که خواجه رشیدالدین فضل‌الله یک محله خاص برای علما و فقها و محدثان ساخت و چهارصدتن ازین طایفه را در یک کوچه جا داد. خود او می‌نویسد: «هزار طالب علم فحل که هر یک در میدان دانش صفدری و بر آسمان فضیلت اختری‌اند - در محله‌ای که آنرا محله طلبه خوانند نشانیدیم و مرسوم همه را بر متوالی که به جهت علماء مقرر کرده بود به جهت ایشان نیز معین گردانیدیم، و شش هزار طالب علم دیگر - که از ممالک اسلام به امید تربیت ما آمده بودند - در دارالسلطنه تبریز ساکن گردانیدیم، و فرمودیم که ادرارات و میاومات ایشان را از حاصل جزیه روم و قسطنطنیه کیری و جزیه هند اطلاق کنند تا ایشان از سر رفاهیت خاطر به افاده و استفادت مشغول گردند... و گفتیم که هر روز، این طلبه، مجموع که در ربع رشیدی و بلده تبریز ساکن‌اند همه به مدارس ما و فرزندان ما متردد باشند.

و پنجاه طبیب حاذق که از دیار هند و چین و مصر و شام و دیگر ایالات آمده بودند همه را به صنوف عنایات و الوقف رعایات مخصوص گردانیدیم و گفتیم که هر روز در دارالشفاء مامترددین باشند و پیش هر طبیبی ده کس از طالب علمان مستعد نصب کردیم تا به این فن شریف مشغول گردند، و کحالان و جراحان و مجبران - که در دارالشفای ما ملازم‌اند - هر یکی را به پنج نفر از غلامان خود ملازم گردانیدیم تا ایشان را صنعت کحالی و جراحی و مجبری

بیاموزند و به جهت این طایفه، کوچه‌ای که عقب دارالشفاى ماست به قرب باغ رشیدآباد - که آنرا کوچه معالجان خوانند - بنیاد فرمودیم...»<sup>۷۷</sup>

این واقف بزرگوار قرار گذاشته بود که «بیست هزار قطعه مرغ - که به دست دهاقین و رعایاء قراء موضع تبریز و سلطانیه و همدان سپرده‌اند - وقف کرده بر دارالشفاء ربیع رشیدی و دارالمرضاء سلطانیه و بیت‌الادویه همدان تا نتاج آن را صرف بیماران کنند.» من دیگر صحبت از گله‌های گوسفند و گاو شیرا و دیگر اثاثات و قنادیل و شمعدان‌ها و بسط و مساند و آلات طبخ... دارالضیافه و آلات دارالشفاء نمی‌کنم و به شصت هزار مجلد کتاب او در ربیع رشیدی هم تکیه ندارم و هزار خمیره شربت را که از چین برای بیمارستان آورده‌اند هم به کتاب هزارستان خود می‌سپارم. تنها اشاره می‌کنم که او به جماعت طلبه علم و ساکنان مدرسه ارزنجان به پسرش سفارش می‌کند «هر سال به جناب مولوی، استری مع سرج و الفی دیناراقچه ارزنجانی، صد خروار غله بالعراقی، و یک دست جامه مع فروه سنجاب روی صوف مرقع بر سبیل ادرار بدهد، و بیست نفر طلبه که در آن مدرسه ساکن‌اند، و جماعت مرتزقه هر یک را هر سال جبه صوف و یک پوستین بره و دو خروار غله و صد دیناراقچه مرسوم مدرسه که مقرر کرده‌ایم بر سبیل ادرار مجری دارد...»<sup>۷۸</sup>

تنها باید اشاره کوتاهی بکنم به سرگذشت این بنیاد، یا به قول فرنگی‌ها فوند فرهنگى، و بگویم که متأسفانه این مرکز بزرگ علمی دیری نپائید، و اندک زمانی بعد از تأسیس آن، بانی آن مورد خشم امیران مغولی قرار گرفت و به دستور امیر ابوسعید، «اول پسر او خواجه ابراهیم را که شانزده سال بیشتر نداشت در حضور پدر، گردن زدند، و آن گاه جلاله، خواجه رشید را به دو نیم کرد در سابع عشر جمادى الاولی سته ثمان عشر و سبعمایه ۷۱۸ هـ / ژوئیه ۱۳۱۸ م. و اعضاء او را از یکدیگر جدا کرده هر عضوی را به شهری فرستادند...»<sup>۷۹</sup> و همه اینها «در اثر حسد اهل کینه بود...» و سر بریده او را نیز به تبریز نقل داده و داد میزدند که این سر یهودی ملحد بی دین است...»<sup>۸۰</sup>

طبعاً نه تنها ربیع رشیدی و دانشگاهش به تعطیل گرایید بلکه به قول خوانند میر «لشکریان، ربیع رشیدی را که متعلق بدان جناب بود تاراج نمودند، و امرا املاک خواجه و اولاد عظامش را دیوانی ساختند»<sup>۸۱</sup> و من خیری خواندم که حتی خشت‌ها و آجرهای ربیع را - تا آنجا که توانستند کنند و آنرا با خاک یکسان کردند - و تنها از آن همه ساختمان، دیواری عظیم باقی

۷۷- سوانح رشیدی، چاپ دانش‌پژوه ص ۲۹۰.

۷۸- سوانح رشیدی ص ۱۵۶.

۷۹- آسیای هفت سنگ ص ۵۴۴ نقل از کتب تاریخی.

۸۰- هزارستان ص ۳۲۹.

۸۱- حبیب‌السیرج ص ۳ و ۲۰۱.

ماند که ششصدسال دوام کرد و حتی موشک‌های عراقی هم نتوانست آنرا از پای درآورد. خواجه رشید از آن همه پومستین که داد، یکی تن او را در گور گرم نکرد!

بیستون ماند و بناهای دگر گشت خراب این در خانه عشق است که باز است هنوز ما البته تاریخ تمدن و فرهنگ دو سه هزار ساله داریم، و نسبت به دنیای غرب که کهنگی فرهنگی آن از هفتصد هشتصد سال نمی‌گذرد خیلی بیشتر هستیم، با امریکا - که کل تاریخ آن از یک پنجم تاریخ مدون ایران تجاوز نمی‌کند، و همین سال پیش جشن پانصد سالگی کشف قاره امریکا را گرفتند - که دیگر حسابی نداریم.

عیب کار و تفاوت کار ما با آنها این است که: ما قیچی به دست گرفته‌ایم و رشته این فرهنگ قویم را - هر چند سال یکبار، از هم جدا می‌کنیم. سالها پیش، من در یک مقاله نوشته بودم: «به تحقیق من، تاریخ ایران، اغلب پس از هر پنجاه سالی، و گاهی کمتر، یکبار، دچار انقلابات و آشفتگی‌های بزرگ بوده است و این عدم امنیت طبعاً مراکز علمی را آشفته و مشوش ساخته، خصوصاً که گاهی پس از هجوم و آشفتگی، صندوقهای کتاب، آخور اسبان لشکر مهاجم می‌شد و طلاب به مهتری کردن و آب و جو دادن به اسبان ناچار می‌شدند، و ائمه علماء را خاک در دهن ریخته می‌شد»<sup>۸۲</sup> یک شاعر معاصر افغانی شعری دارد:

هر میوه‌ای که دست رساندیم، چوب شد  
ما لایق بهار نبودیم، خوب شد<sup>۸۳</sup>

نتیجه این مفروض بازی این شد که هیچ عالمی نتوانست فیزی بر فیش علمای قبلی خود بیفزاید و نظریه‌ای بر نظریه اهل اطلاع روزگار قبل از خودش اضافه کند، خصوصاً که مناره‌های مدرسه خان و قبه سبز - مدرسه ترکان خاتون کرمان - محل تیراندازی تفنگچیان یاغی می‌شود،<sup>۸۴</sup> و از خارج شهر هم به آنها گلوله توپ می‌اندازند، نتیجه آن می‌شود که ما امروز کمتر دیوار مدرسه‌ای داریم که چهارصد پانصد سال از تاریخ بنای آن بگذرد و حال آنکه سابقه مدرسه دو هزار ساله داریم - البته توی کتابها.

چند سال پیش، به همراه جمعی از استادان - از جمله مرحوم مجتبی مینوی، در کنگره‌ای که در شهر آکسفورد انگلستان تشکیل شده بود، شرکت کردیم، ما را در حجرات مدرسه جای داده بودند، متوجه شدیم دانشجویان و بسیاری از معلمان در همان مدرسه حجره دارند - ساختمانها به همان صورت چهارصد پانصد سال پیش باقی مانده بود. از یکی از استادان پرسیدم آکسفورد

۸۲- آسیای هفت سنگ ص ۱۸.

۸۳- شعر کاظم کاظمی.

۸۴- مقدمه تاریخ شاهی، به قلم نگارنده، ص شصت و نهم. و باز باید مضمون محوطه این مدارس باشیم که مهاجمین اسبها را در آن می‌بستند و سربازان در اطاقها جای می‌گرفتند و در مناره آنها تفنگ می‌انداختند و تانکها وارد آن محوطه می‌شدند، وگرنه، اگر این محوطه‌ها نبود، به قانون نزول، سربازان می‌بایست در خانه مردم منزل کنند - آنطور که عرب در بخارا کرد و ترکان سلجوقی در کرمان.

شما همین است؟ گفت: بلی، یکی از کالج‌های ما همین است. گفتم، هیچوقت به فکر تغییر و تجدید بنای مدرسه‌ها نیفتاده‌اید؟ گفت چرا، تنها تغییری سالها پیش در ساختمانها دادند این بود که یک رشته سیم برق، از روی دیوار، توی هر یک از اطاقها کشیدند. همین و بس. البته برنامه‌های آکسفورد در طب و فیزیک و ریاضی، امروز از پیشرفته‌ترین برنامه‌هاست. اما کالجی که ما در آن منزل داشتیم در کوچه کج و معوج منطبقیون قرار داشت<sup>۸۵</sup>

هرآنکس را که ایزد راه ننمود زاستعمال منطبق هیچ نگشود<sup>۸۶</sup>

اینکه واقعاً ساختمانهای کوی دانشجویی نه به سازنده آن - که شخصی باشد - مثلاً همدانیان در اصفهان و افضل‌پور در کرمان یا هراتی یزد و طهران باقی نمانده باشد ایرادی ندارد. این تأسیسات نه برای شاه و وزیر و دولت - مثلاً همین امیرآباد، هیچوقت ابقاء نکرده و به جای اینکه قاتق نانشان شود قاتل جانانشان شده است و این حرفی است که باید جای دیگر مفصلاً گفته شود و علل آن تحقیق شود، و این تنها مربوط به ایران نیست.

بیست و چهار سال پیش من به عنوان فرصت مطالعاتی به پاریس رفتم - همان سفری که موجب نگارش کتاب از پاریز تا پاریس شد - و در خانه ایران - که در کوی دانشگاه بود منزل گزیدم.

این خانه در شهرکی ساخته شده که موسوم به شهرک دانشگاهی است (Cite' Universitaire)، دولت فرانسه زمینی بزرگ در اختیار دولتهای گوناگون گذاشته هر کدام به فراخور خود در آنجا خانه‌ای ساخته‌اند که بنام خود آنها معروف است، مثل خانه ایران خانه هند، خانه آرامنه - که گلبنگیان ساخته، خانه آلمان، خانه کامبوج، خانه اسپانیا (فرانکو)، و چند ساختمان از خود فرانسه که خانه پرونس - مخصوص دختران - و چند ساختمان دیگر آن معروف است. علاوه بر آن یک ساختمان مرکزی Centrale دارد که آن ساختمان را با خرج میلیونها دلار یک شروتمند امریکائی، یعنی راکفلر ساخته است

این ساختمان اطاقهای متعدد برای سکونت استادان دارد، استخر شنای زمستانی دارد، زمینهای ورزش دارد، کلوپ بازی دارد، کتابخانه دارد، و ضمناً دو سالن بزرگ ناهارخوری دارد که با هزاران سینی و بشقاب تجهیز شده دیگهای بزرگ و ظرفهای عجیب و غریب برقی و گازی غذا می‌پزند، و هر روز ظهر و شب، ده هزار دانشجو را در ظرف دو ساعت غذا می‌دهد آن هم یک غذای کامل.

نکته‌ای که می‌خواستم عرض کنم اینکه آن سالها که من آنجا بودم از سالهای جنگ ویتنام بود، و مهم این بود که این ده هزار دانشجو که درین سالن امریکائی غذا می‌خوردند بعد از

ناهار می‌رفتند در سالن جای خوری مجاور جمع می‌شدند و دو ساعت و بل بیشتر در مظلومیت ویتنام و کامبوج حرف می‌زدند و سپس مرگ بر امریکا می‌گفتند و فحش بر ثروتمندان امریکا می‌دادند، و شب دوباره باز می‌آمدند و در همانجا غذا می‌خوردند.

نکته جالب دیگر آن‌که پول غذا در آن روزها که تا حدی ارزان بود، (۱۳۴۹ ش./ ۱۹۷۰ م.) ۵/۱۵ فرانک بود - که آنروزها به پول ایران حدود هشت نه تومان می‌شد و شامل چهار غذا بود: سوپ و سالاد و یک غذای گرم با لوبیا و دسر که یا یک دانه میوه بود یا اندکی بستنی یا شیرینی. جای در جای دیگر صرف می‌شد. که من به جای جای‌خانه می‌گفتم: فحش‌خانه!

قیمت این ناهار و شام برای دانشجویان یک محاسبه جالب داشت. هر دانشجو ثلث قیمت آن ۱/۷۵ فرانک خود می‌پرداخت، ثلث دوم را که ۱/۷۵ بود دولت فرانسه کمک می‌کرد، منتهی برای دانشجویان تا ۲۸ ساله، و ثلث آخر، یعنی ۱/۷۵ آخری را پاپ می‌پرداخت منتهی تا دانشجویان ۳۵ ساله، و بالاتر از آن که دیگر دانشجو نبودند و معمولاً استادان مهمان بودند - مثل بنده - تمام پول را خودشان می‌پرداختند.

اما این دانشجویان مؤمن را بین که نان پاپ را می‌خوردند و نمکدان را می‌شکستند یعنی همان روزها، ضمن ایرادهائی که اصولاً بچه‌ها به پاپ و دم و دستگاه شاهانه او داشتند، گاهی به زبان هم می‌آوردند که این پول را - برای حدود ده هزار نفر آدم - پاپ، از ربح پولهای می‌دهد که در فیلیپین به ربا گذاشته است! چه می‌شود کرد، جوان است و دانشجو و پراحساس، هرچه به دلش بگذرد به زبان می‌آورد.

در همین خانه ۹ طبقه ایران، شب‌های یکشنبه، بعد از شام - دانشجویان ایرانی و غیر ایرانی جمع می‌شدند، و تا نزدیکیهای صبح به هیئت حاکمه و شاه و کل دم و دستگاه ایران بد و بیراه می‌گفتند - و بسیاری از همان دانشجویان، بعد از انقلاب به ایران آمدند و صاحب شغل‌ها و مقامات مهم شدند.<sup>۸۷</sup>

خانه اسپانیا، رسوائیش از همه معروفتر بود - و اتفاقاً در نزدیکیهای خانه ایران قرار داشت و دو سال تمام دانشجویان اسپانیائی که بورس دولتی داشتند در همان خانه بیتوته می‌کردند و به فرانکو و دستگاه دیکتاتوری او بد و بیراه می‌گفتند، و فرانکو که ازین بابت خشمگین شد، دستور داد که آن خانه را تعطیل و چراغش را خاموش کردند، اما مگر ایراد به کار او تمام شد.

هر روز هر کس از آنجا رد می‌شد تعجب می‌کرد و می‌گفت این خانه متعلق به کدام دولت است؟ چند دانشجو اسپانیائی که معمولاً در اطراف آن خانه کشیک می‌کشیدند توضیح می‌دادند که خانه اسپانیاست که فرانکو علیه ما علیه آن را به تعطیل کشانده، و طبعاً شنونده‌ها هم لعنتی به فرانکو نثار می‌کردند

اینها که هیچ، اصلاً خود فرانسه، یعنی دوگل هم از زخم زبان این سبته - و مرکز علمی دانشجوئی برکنار نماند، یک سال قبل از آن، تمام سبته تبدیل شده بود به آتش‌پاره تبلیغات دانشجوئی که به کارتیبه لاتین کشید، و کار را به آنجا کشاند که دوگل با آن عظمت ناچار شد تن به رفرواندم دهد، و مردم فرانسه برای دوگل - فاتح جنگ دوم فرانسه - نه گفتند، و او به کلمبی له‌دواگلیز رفت و خانه نشین شد و در همانجا درگذشت - و من قبر او را آنجا زیارت کردم که تا پاریس پنجاه شصت فرسنگ فاصله دارد.

تغییر اسم و امثال آن را هم نباید چندان جدی گرفت و در محاسبات خیریه وارد کرد. بسیاری ازین مؤسسات در همان عصر واقف تغییر اسم داده‌اند چنانکه فی‌المثل دارالفنون را اول «مدرسه نظامیه ناصری» خواندند که به اسم ناصرالدین شاه باشد و نشد و دارالفنون برجا ماند، مدرسه سپهسالار را هم خود سپهسالار چنانکه در وقف نامه دیدیم مدرسه ناصری خواند و بر پیشانی کنیبه آن اسم ناصرالدین شاه را نقش کرد، اما مردم هیچوقت بدین نام آنرا نشناختند و امروز هم که نام خاص خود را دارد.<sup>۸۸</sup>

گویا از فرانسوا میتران پرسیده‌اند که عقیده او درباره حق مالکیت چیست؟ و او جواب داده بود:

- من با آن نویسنده معروف هم عقیده هستم که می‌گفت مالکیت برای بشر حقی است لازم، ولی چیزی که لازم نیست آن است که همیشه این حق در دست یک عده بخصوص بوده باشد!<sup>۸۹</sup>

شنیده‌ام که مرحوم علی‌اصغر حکمت - که در دوران وزارتش، صدها مدرسه به سبک جدید ساخت - و ۲۵ باب دانشسرا را تأسیس شبانه‌روزی کرد - که مخلص نیز در یکی از آنها تحصیل کرده است، این حکمت تدبیری اندیشیده بود و یک قبرستان و باغ بزرگ را در قم به مدرسه‌ای تبدیل کرد و آنرا به بهترین صورت توسط معماران قم بیاراست، و بیست آیه از آیات قرآن را که کلمه حکمت در آن آمده بود، دستور داد کاشی کردند و بر دیوارهای اطاقها و دفتر و راهروها و سالن مدرسه نصب کردند،<sup>۹۰</sup> و بعد اسم آن مدرسه را گذاشت مدرسه حکمت. اندک زمانی نگذشت که حکمت مغضوب شد و از وزارت افتاد و چند صباحی به فارس رفت و در

۸۸- نون جو ص ۱۰۰ نقل از روضة‌الصفاء.

۸۹- وقتی بیمارستان برزویه، نام قدیمترین طبیب ایرانی، تغییر نام میدهد، و این از مقتضیات زمانی است. دیگر سائیرین نباید گله کنند.

۹۰- مثلاً از نوع آیه: ربنا و ابعث فیهم رسولاً منهم یتلوا علیهم آیاتک و یعلم الکتاب و الحکمة و کیمهم (بقره ۱۲۹ و سوره جمعه آیه ۲) یا: ولما جاء عیسی بالبینات قال قد جئتکم بالحکمة (زخرف ۶۳) یا: و آتیاه الحکمة و فصل الخطاب، (سوره ص آیه ۲۰) و امثال اینها.



زمان وزارت اسمعیل مرآت، بیشتر آن کتیبه‌ها را پاک کردند و اسم مدرسه را گذاشتند حکیم نظامی، و سالها بدین نام شهرت فرهنگی یافت و معلمان و استادان بزرگ در آن تدریس کردند و شاگردانش به مقامات رسیدند، اما امروز، بعد از انقلاب، نه حکمت نام دارد و نه حکیم نظامی، بل به نام مبارک امام جعفر صادق است و چون وسعتی دارد مرکز انجام فریضه نماز جمعه است.

ببین کرامت میخانه مرا ای شیخ که چون خراب شود خانه خدا گردد  
خواجه نظام الملک که خود در بنای مدرسه نظامیه نظارت می‌کرد و حتی ساختمانی  
مستراحها را دقیقاً و ارسی و بررسی می‌کرد - و درین مورد داستانی داریم که خودش قابل توجه  
است ۹۱

همه کس با او همراه نیستند، و حتی شعر شاعر مخالف این هبایه را هم به گوش خود او  
رسانده بودند که گفته بود،

والدهر کالدولاب لیس یدور الآ بالبقر

دوگل هم می‌دانست که با اینکه فرانسه را از چنگ نازیسم نجات داده است - روزی مردم فرانسه  
به او جواب نه خواهند داد - و این جواب شروع آن از آتش مطبخ شهرک یونیورستیر و کارتیه  
لانن خواهد بود. ولی او البته پیشرفت ملت فرانسه را هیچوقت فدای انانیت خود نمی‌کرد و  
همیشه می‌گفت: «هدف اصلی و اساسی، انسان و آزادی او در جهان است».

ترکان خاتون هم که نسبت ناحفاظی به خود می‌شنید، البته از انجام کار خیر و هدف  
خیر خود کوتاه نمی‌آمد.

راست گفته‌اند غربی‌ها که گفته‌اند: ضعف بزرگ رژیم‌های آزاد این است که «درین رژیم‌ها  
هر کس آزاد است فریاد برآورد که آزاد نیست».

به نظر من، اگر قرار باشد در مملکتی دموکراسی باشد، شرط اول آن آنست که «مال مردم  
را باید با مردم خورد». کارسازترین و خوش‌عاقبت این کار خیر آن است که کسی برای پیشرفت  
علم و فرهنگ و تربیت و تعلیم نسل جوان سرمایه‌گذاری کند، یعنی بخشی از ثروت خود را  
بدین کار اختصاص دهد.

آن گروهی که در راه خدا خانه دانشجویی می‌سازند هیچوقت به خاطر اینکه نامشان بر  
سر در اثرشان کتیبه شود، پول ندادند - بسیاری خبر هم داشتند که ممکن است گاهی مورد عتاب  
قرار بگیرند.

۹۱- گویند خواجه نظام الملک روزی در ساختمان نظامیه به معماری رسید که مشغول تکمیل مستراح  
مدرسه بود. از معمار پرسید اهل کجا هستی؟ گفت اهل کاشان. خواجه نظام الملک خواست با معمار  
شوخی کرده باشد، گفت: جناب معمارباشی، چطور است کف مستراح را کاشی فرش کنیم! معمار نکته‌سنج  
فوراً در جواب گفت: نظامی باید فرش کردن. (نون جو ص ۲۹).

یک بیمارستان در شهری داریم به اسم فیروزآبادی، پیرمرد روحانی حقوق مجلس خود و جرمه‌های مجلس و بسیاری از اعانات را گرفت و این بیمارستان را ساخت و خودش هم اغلب شبها آنجا می‌خوابید و صبح زود برمی‌خاست و استادان را از خواب بیدار می‌کرد که برخیزید نماز بخوانید، و البته مقصودش این بود که زود شروع به کار کنند.

یک وقت بعد از شهریور ۱۳۲۰ ش / سپتامبر ۱۹۴۱ م. یکی از بستگانش می‌خواست از همان محل وکیل شود، رقبای انتخاباتی تبلیغات راه انداخته بودند که این بیمارستان را پیرمرد برای تظاهر و سوءاستفاده ساخته و تبلیغات بیش از حد بود - یکی از نویسندگان، عبدالله عقیلی، می‌گفت: من در ایران ما بسیار به سید می‌تاختم، یک روز سینه به سینه به مرحوم فیروزآبادی برخوردیم و در وحشت بودم که در این برخورد سید - که دهنش چاک و بند نداشت - چه خواهد گفت و من چه عکس‌العملی باید نشان دهم؟

سید، با کمال خون‌سردی، رو کرد به عقیلی و گفت:

- فرزند، آقای عقیلی، اگر هم خواستی تظاهر کنی باز برو بیمارستان بساز. حالا من به ثروتمندان و اهل تعین می‌گویم: خدا به قدر کفایت خانه دارد، اگر می‌خواهید کار خدائی بکنید بروید و خوابگاه برای دانشجویان بسازید که سرمایه آینده این مملکت هستند و امید مملکت به اینان بسته است. به قول فغفور لاهیجی:

گر صد خلیل، سنگ به دامن کشد رواست      آنجا که سومنات محبت بنا کنند

ثروتمندان روزگار، اهل دولت، و آنها که خانه برای دانشجویان می‌سازند، البته پشت پابین نیستند و دور نگرند، و می‌دانند که اگر در روزهای اول این کار آخر و عاقبت خوش نداشته باشد، هرچه هست در آینده دور، بزرگترین خدمت و والاترین فداکاری برای پیشرفت کشور است - خصوصاً آن جمع از آن ثروتمندانی که مثل همدانیان یا هراتی یا نمازی یا افضل‌پور - که عکس او را در نمایشگاه همین سمینار هم دیدیم، فرزندی هم نداشته‌اند که نام آنها را بعد از خودشان زنده بدارد.

به قول افضل اردستانی هم نام افضل‌پور

خوش است طالع افضل که در قلمرو عشق      همیشه دادرس شیشه دلش، سنگ است

آن کم التفاتی‌ها کم دانگی‌ها را هم که از جوانان، گاهی در برابر کرامت آنان اظهار می‌شود، البته به جوانی آنها و طغیان شباب بیخشانند - و البته همه‌گیر هم نیست - و باری، در مقابل نتیجه بزرگ و ثواب عظیم و صدقه جاریه باقیات صالحاتی که قرن‌ها و سالها خواهد ماند، این نقطه‌های سیاه، قابل اعتنا نیست

دل برکن از جهان که گذشت از جهان خوش      دنیا همانقدر که گذشتی از آن خوش است<sup>۹۲</sup>

همان حکایت بهلول است و دانه‌های گردو که کسی چند دانه گردو به بهلول داد و گفت: - بشکن و بخور، و در حق من نیز دعائی بکن!  
 بهلول، گردوها را یکی درین مشت و یکی در آن مشت گذاشت و دو مشت را به هم کوفت و تق و تق شکست و مغز آن را درآورد و خورد، ولی دعائی به زبان نیاورد.  
 مرد که ناظر این قضایا بود، گفت:  
 - نوش جان، ولی من صدای دعا را نشنیدم.  
 بهلول گفت: اگر در راه خدا داده‌ای، خدا، خودش صدای تق تق گردوها را شنیده است!  
 سفر این است و کار این و قرار این ز خود بگذر که کار این است و بار این<sup>۹۳</sup>

اردیبهشت ۱۳۷۲

باستانی پاریزی

۹۳- از اسرارنامه عطار.

\* سده‌نامه دبیرستان البرز، ص ۱۰۳



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 پرتال جامع علوم انسانی